



فناوری پس دادن کتاب‌های به امانت گرفته شده!

روایتی از بخش کودکان کتابخانه‌ای در آمستردام



سنا ثقفی خبرنگار

همه جا یخ زده و عبور و مرور با دوچرخه ناممکن است و راه رفتن بیشتر شبیه اسکیت‌بازی است. پسرک را به همسر می‌سپارم و همراه دخترک خودمان را به کتابخانه می‌رسانیم. قدم اول این است که ده تا کتاب امانت گرفته شده را پس بدهیم. یک کمی دور و برم را نگاه می‌کنم. همسر گفته بود مرد کتابدار گفته که باید کتاب‌ها را بگذاریم توی طبقه سیاه اما منظم می‌گوید که وقتی در سیستم ثبت کردی، باید هم به سیستم بگویی که پس آوردم و اگر مثلاً گذاشتیم توی طبقه و یکی آمد برداشت چه؟ بنابراین به طرف باجه welkom می‌روم و به مرد جوان سلام می‌کنم. جوایم را با چشم غره می‌دهد! روال پس دادن کتاب‌ها را می‌پرسم و او نه تنها از جایش تکان نمی‌خورد، بلکه زحمت گفتن چند کلمه توضیح را هم به خودش نمی‌دهد. فقط دستش را دراز می‌کند و می‌گوید «اونجا». و با چشم غره یک طرف دیگر را نگاه می‌کند.

به طرف طبقه سیاه می‌روم در حالیکه اطلاعاتم همان قدر است که همسر گفته بود. طبقه سیاه چیزی شبیه یک ستون پهن است که کلی طبقه دارد و چند سوراخ. البته چهار طرف ستون هم مانیفور. یک کمی براندازش می‌کنم. به نتیجه خاصی نمی‌رسم. یکی از کتاب‌ها را می‌اندازم توی سوراخ که ببینم چه اتفاقی می‌افتد. نتیجه‌اش «هیچی» است! به همین ترتیب یکی دو تا کتاب دیگر هم می‌اندازم و همزمان مرد جوان عبوس را نگاه می‌کنم. اما او

یک بغل کتاب انتخاب می‌کنیم و با دخترک دور حلقه وسط سالن می‌نشینیم. وقتمان تمام می‌شود. البته ماندن در کتابخانه محدودیت ندارد اما قرارمان با همسر حوالی ساعت یک است و به طرف سیستم می‌روم تا کتاب‌ها را ثبت کنم

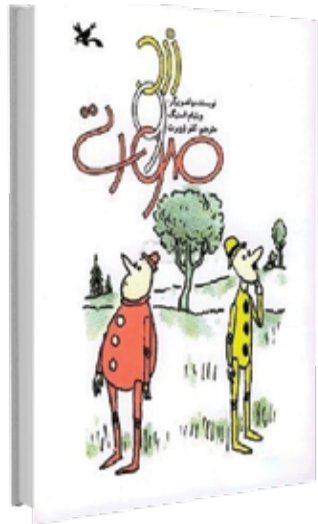
بازست خاصی به افق خیره شده و کار ما هم اصلاً برایش اهمیت ندارد. اما یکپه‌انگار که تازه ما را دیده باشد، بلند می‌شود می‌آید و می‌گوید که کتاب‌ها را باید یکی یکی بگذاری توی همین طبقات و این‌ها خودشان سنسور دارند و توی سیستم ثبت می‌شود. می‌گویم سرنوشت آن‌ها که آن‌ها توافاده‌اند چه می‌شود؟ می‌گوید باید کلید بیاورم، و با سؤال یک دختر جوان، رویش را برمی‌گرداند و می‌رود که پاسخ او را بدهد و ما را یک‌لنگه پا دم قفسه سیاه نگه می‌دارد. البته وقتی نگاه خیره من را می‌بیند با ژست قهرمانی خاصی جلوی دختر جوان، اشاره می‌کند که خودم انجام می‌دهم. و با دختر جوان به طرف باجه می‌روند و این بار من با چشم غره به طرف بخش کتاب‌های کودک حرکت می‌کنم. امروز کتابخانه شلوغ‌تر است. احتمالاً مادرها توی این تعطیلات ترجیح می‌دهند صبح‌ها بچه‌ها را به کتابخانه بیاورند. به سراغ طبقه کتاب‌های انگلیسی می‌رویم. بنایمان این است که از این به بعد کتاب‌های انگلیسی را همین جا بخوانیم و هلندی‌ها را امانت بگیریم. چون خواندن انگلیسی‌ها سریع‌تر است و خواندن هلندی‌ها پروسه گولگل لنز را به همراه دارد. گولگل لنز یکی از ابزارهای گولگل است. کارهای زیادی انجام می‌دهد اما در این مورد به کمک من آمده تا عکس کتاب‌ها را تحویل بگیرد و ترجمه‌اش را تحویل بدهد. تا اینجا موفق شدم که کتاب‌های کودک هلندی را با همین شیوه بخوانم و بفهمم. بنابراین یک بغل کتاب انتخاب می‌کنیم و با دخترک دور حلقه وسط سالن می‌نشینیم. وقتمان تمام می‌شود. به طرف سیستم البته مانند در کتابخانه محدودیت ندارد اما قرارمان با همسر حوالی ساعت یک است و می‌روم تا کتاب‌ها را ثبت کنم. احساسم شبیه

پیرزن‌هایی است که با یک ابزار تکنولوژی رو به رو می‌شوند. کتاب‌ها را در سیستم ثبت می‌کنم. کتاب‌ها هلندی است و اسم‌شان را هم نمی‌توانم بخوانم. برای همین دارم یکی یکی از روی لیست چک می‌کنم که یک مرتبه صفحه می‌رود. می‌خواهم دوباره ثبت کنم که پیام می‌دهد ده تای مجازتان پر شده و من نمی‌دانم کدام کتاب‌ها ثبت شده، کدام نشده. تازه متوجه می‌شوم که یکی از کتاب‌هایی که در سوراخ انداخته بودم هنوز در لیست امانت‌ها هست. با آکرا سراغ پسر جوان می‌روم. اما همان‌طور که قابل پیش‌بینی است در حال پاسخ دادن به سؤال دختر آسیایی دیگری است. حرفش که تمام می‌شود ببخشیدی می‌گویم اما او به دختر آسیایی نگاه می‌کند و به من می‌گوید که باید صبر کنم. کم‌کم آمبرم دارد داغ می‌شود که خانم میان‌سالی می‌پرسد می‌توانم کمک‌تان کنم؟ و از خدا خواسته ماجرا را برایش توضیح می‌دهم و او من را به مخزن پشت کتابخانه می‌برد. مرد جوانی در حال مرتب کردن کتاب‌هاست. کتابی را که مانده نشانم می‌دهد و بعد می‌آید و با حوصله برایش توضیح می‌دهد که باید چه کار کنم و من و سیستمی را که تازه چم و خم‌ش را می‌فهمم تنها می‌گذارم. پسر جوان هنوز مشغول کمک‌های انسان دوستانه به دختر چینی است. بدون اینکه بفهمد، چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و از عصازنان کتابخانه خارج می‌شویم...



کتاب‌ها و گوی‌های طلایی حافظه

آنچه زرد و صورتی می‌خواهد به ما بگوید



نغمه رحیمی پور روزنامه نگار

در پویانمایی «ظاهر و باطن» (Inside Out) حافظه انسان به شکل یک کتابخانه بزرگ با هزاران دالان تصویر شده و هر خاطره انسان، به شکل یک گوی در آن ذخیره می‌شود؛ گوی‌های طلایی و شاد، گوی‌های آبی و غمگین، گوی‌های قرمز و خشمناک و... اگر شما در هزارتوی حافظه‌تان بگردید، چند تا گوی طلایی پیدا می‌کنید که با یک کتاب خاص پیوند خورده باشد؟ من در کتابخانه حافظه‌ام یک گوی طلایی و قدیمی دارم، این گوی مال دوران کودکی‌ام است به همین دلیل خیلی درخشان است. در این گوی دو تا عروسک زندگی می‌کنند. یک عروسک زرد و یک عروسک صورتی. خاطره این گوی را یکی از کتاب‌های دوران کودکی‌ام ساخته، کتاب «زرد و صورتی».

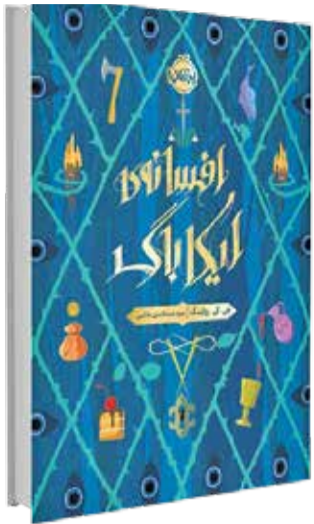
زرد و صورتی، دو تا عروسک چوبی هستند که یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوند و می‌بینند که زیر آفتاب دراز کشیده‌اند. آنها چیزی از گذشته‌شان به یاد نمی‌آورند و نمی‌دانند چه‌طور و برای چه آنجا دراز کشیده‌اند. اینجاست که شروع می‌کنند به گمانه‌زنی. صورتی فکر می‌کند که سازنده‌های دانا آنها را ساخته و زرد معتقد است که بر اثر اتفاق و در طول زمان‌ها به وجود آمده‌اند. در خلال این مباحثه کودک ناخودآگاه می‌فهمد که کدامیک درست می‌گویند و به ادعاهای بی‌اساس دیگری می‌خندد. در انتهای داستان، مردی می‌آید و دو عروسک را برمی‌دارد. مخاطب متوجه می‌شود که مرد، همان سازنده دو عروسک است ولی زرد و صورتی متوجه نمی‌شوند و همین ابهام آنها برای مخاطب جالب است. تمثیل زیبایی این داستان، ذهن کودک را آماده می‌کند تا وقتی بزرگتر شد، بهتر بتواند مباحث کلامی پیرامون وجود خالق را بفهمد و متوجه باطل بودن دیدگاه مادی‌گرایانه شود.

نویسنده و تصویرگر این کتاب، «ویلیام استیک» است. او پیش و پیش از آنکه نویسنده باشد، تصویرگر و کارتون‌نویس بوده. این کتاب را خانم «کلر ژوبرت» در سال‌هایی که هنوز به‌عنوان یک نویسنده کودک شناخته نشده بودند، ترجمه کردند و این نشان دهنده دغدغه ایشان برای تولید محتوای خوب برای کودکان و نوجوانان است.

برخلاف ظاهر کتاب، این داستان مناسب مخاطب نوجوان یعنی بالای دوازده سال است. می‌توانید این کتاب را در جمع خانوادگی‌تان بلندخوانی کنید و بعد در مورد گفت‌وگوهای بین دو عروسک بیشتر صحبت کنید. می‌توانید خودتان نقش عروسک زرد را برعهده بگیرید تا فرزندتان با فرورفتن در نقش صورتی، استدلال‌ها و منطقی‌ها را مرور کند و ادعاهای باطل طرف مقابل را رد کند. شاید این کتاب هم تبدیل به یک گوی طلایی در خاطره فرزندتان شود.

کتاب

هرآنچه که در رابطه با کتاب می‌خواهید بدانید



کتابی فانتزی برای دنیایی واقعی

مروری بر کتاب افسانه ایکاباگ

تنا احتشام سرشت دانش‌آموز کلاس نهم

«غرورش خدشه‌دار شده بود و این موضوع را بهترین فرصت برای اثبات خودش می‌دانست. واقعاً هم مایه حقارت است که دختر بچه‌ای بخواهد با القابی، آبروی پادشاه کشور را ببرد. شاه فرید با اشتیاق و بی‌ارمان با بی‌میلی، مارش لندز را هدف گرفته بودند. همراهانش با خود می‌گفتند: «مسخره‌تر از این نمی‌شود که خود را به خاطر خیالی‌بافی‌های یک پیرمرد زنده‌پوش، به زحمت انداختیم.» اما مثل اینکه خیالی‌بافی در کار نبود. همه با چشم خودشان دیدند، «ایکاباگ» در دورافتاده‌ترین نقطه کورناکویا، در دره‌ای عمیق، نفس می‌کشید...»

کتاب شروع خیلی خوبی داشت. مکان‌ها از همان ابتدا به خوبی توصیف شده بودند. البته جی. کی. رولینگ در این کار مهارت بسیاری دارد. چیزی که در هری پاتر هم مشاهده می‌کنیم. او چیزی خلق کرده که وجود خارجی ندارد اما آنقدر خوب وصف شده بودند، که من به‌عنوان خواننده می‌توانستم خودم را در مکان‌ها بگذارم و حتی احساسات را درک کنم. مثلاً طعم شیرینی آرزوی بهشت، زامبیون‌های بارونزتاون و همین‌طور بدبختی و اوضاع بد مارش لندزی‌ها.

علاوه بر مکان، شخصیت‌پردازی‌های داستان هم از بهترین‌ها بود. نویسنده ظاهر و باطن شخصیت‌ها را خیلی دقیق و جزئی برای خواننده ترسیم کرده بود، حتی احساسات‌شان هم خیلی خوب منتقل می‌شد. من به شخصه تمام مدتی که اسپیتلورث مشغول حمله‌گری‌هایش بود و افراد زیادی را در این راه قربانی می‌کرد، خیلی حرص می‌خوردم و دوست داشتم ببینم عاقبت این کارهایش چه می‌شود. اما با وجود این، این جزئیات همیشه نکته مثبتی به شمار نمی‌آید. گاهی اوقات افراط در این کار، باعث کسل شدن خواننده می‌شود که این اتفاق در این کتاب رخ داده بود. برخی اوقات نویسنده اتفاقاتی بی‌اهمیت و توصیف‌های بیش از حدی از مکان‌ها کرده بود. مثلاً زمانی که برت در جرجوم بود، قهوه‌خانه و توصیفش حدوداً ۲-۳ صفحه شده بود و اتفاق خیلی مهمی هم نمی‌افتاد.

از خصوصیات داستانی بگنیم و در مورد ظاهر کتاب حرف بزنیم. علاوه بر جلد جذاب کتاب، نقاشی‌های کشیده شده توسط کودکان، خیلی جذاب بود و در کنار جذابیت، در برخی قسمت‌ها تصور ما از موقعیت‌ها و اشخاص را، تکمیل می‌کرد. به طور کلی افسانه ایکاباگ، کتاب خیلی خوبی بود و در کنار داستانی فانتزی و تخیلی مفاهیم عمیقی را منتقل می‌کرد. مثلاً شخصیت اسپیتلورث؛ پر از حسادت، حمله‌گری و خصوصیات منفی بود و عاقبتی که دچارش شد، جالب و آموزنده. جملات نهایی کتاب هم الهام‌بخش بودند و نتیجه داستان را به نحوی زیبا بیان می‌کردند.



جی. کی. رولینگ در این کار مهارت بسیاری دارد. چیزی که در هری پاتر هم مشاهده می‌کنیم. او چیزی خلق کرده که وجود خارجی ندارد اما آنقدر خوب وصف شده بودند، که من به‌عنوان خواننده می‌توانستم خودم را در مکان‌ها بگذارم و حتی احساسات را درک کنم